

# پیام رسان

لوئیس لوری  
ترجمه‌ی  
کیوان  
عبیادی  
آشنایی

کتابهای  
نوجوانان  
نشر چشمه



کتاب و نوشته

## خلاصه‌ی داستان

داستان پیام‌رسان قسمت سوم از مجموعه‌ای چهار قسمتی است که قسمت‌های اول و دومش با عنوان‌های بخشنده و در جست‌وجوی آبی‌ها چاپ شده است.

در این داستان شخصیت‌های دو کتاب قبل یعنی یوناس، متی<sup>۱</sup>، کایرا و پدر کایرا حضور دارند. شش سال است که متی همراه سیر<sup>۲</sup>، پیرمرد نابینا، در دهکده‌ای زندگی می‌کند که دروازه‌هایش به روی تازه‌واردهایی باز است که از زندگی در مجموعه‌های دیگر رنج می‌برند. اما حالا دهکده دیگر مانند گذشته نیست و اهالی آن می‌خواهند دروازه‌ها را به روی تازه‌واردها ببندند. یوناس تسلیم رأی مردم می‌شود، اما رضایتی از این کار ندارد، پس متی را مأمور می‌کند تا پیام را به آن‌هایی برساند که عازم دهکده هستند. متی در راهی پرخطر و متفاوت از دیگر سفرهایش قدم می‌گذارد و به چیزی متفاوت از بقیه‌ی اکتشافاتش می‌رسد.

۱. Matty

۲. Seer؛ این اسم در زبان انگلیسی به معنای کسی است که می‌تواند آینده را ببیند.

۱

متی بی‌قرار بود، حوصله نداشت صبر کند تا غذا آماده شود. دلش می‌خواست خودش بپزد، بخورد و برود. آرزو می‌کرد کاش آن‌قدر بزرگ بود که خودش می‌توانست تصمیم بگیرد چیزی بخورد یا اصلاً نخورد. کاری بود که باید انجام می‌داد، کاری که کمی می‌ترساندش، صبر کردن فقط کار را خراب‌تر می‌کرد.

حالا دیگر پسر بچه نبود، البته هنوز مرد هم نشده بود. گاهی وقت‌ها بیرون از خانه، مقابل پنجره می‌ایستاد و قدش را اندازه می‌گرفت. زمانی، لبه‌ی پنجره می‌ایستاد و خودش را بالا می‌کشید تا بتواند داخل خانه را ببیند، اما حالا به اندازه‌ی کافی بلند شده بود. گاهی هم از پنجره فاصله می‌گرفت، میان علف‌ها می‌رفت و تصویر خودش را در شیشه‌ی پنجره نگاه می‌کرد. چهره‌اش کم‌کم مردانه می‌شد، گرچه هنوز حالت‌های بچگانه در صورتش بود و از ادا درآوردن و اخم کردن و

تماشای شکلک‌هایی که درمی‌آورد، لذت می‌برد. صدایش هم تغییر کرده بود.

متی با مردی نابینا زندگی می‌کرد که سیر صدایش می‌کردند، و به او کمک می‌کرد خانه را تمیز کند، گرچه علاقه‌ای به این کار نداشت، از نظر سیر تمیز کردن خانه جزء کارهای واجب بود. متی هر روز کفِ چوبیِ خانه را جارو و ملحفه‌های تخت را مرتب می‌کرد؛ تختِ مرد نابینا را با دقت مرتب می‌کرد اما در مورد تخت خودش که در اتاق کنار آشپزخانه بود هیچ وسواسی نداشت. آشپزی را باهم انجام می‌دادند. متی همه‌ی خوراکی‌ها را باهم قاطی می‌کرد، سیر می‌خندید و سعی می‌کرد یادش بدهد چه‌طور آشپزی کند. اما حالا متی بی‌قرار بود و اهمیتی به جزئیات نمی‌داد.

متی گفت: «چرا همه‌چیز را باهم توی قابلمه نریزیم؟ آخرش که همه‌شان توی شکم‌مان باهم قاطی می‌شوند.»  
این از آن بحث‌های همیشگی اما دوستانه بود. سیر خندید، برگ‌های سبزی را که مشغول خرد کردن‌شان بود به طرف متی گرفت و گفت: «بو کن.»

متی روی مرد را زمین نینداخت و بو کرد. «پیازچه.» بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فقط کافی است بیندازیمش توی قابلمه.» و اضافه کرد: «یا اصلاً خام بخوریمش. اما نه، دهان‌مان بو می‌گیرد. دوست ندارم دهانم بوی بد بدهد. دختری توی دهکده هست که اگر دهانم خوش بو باشد، حاضر است دوستم بشود. البته فکر می‌کنم دستم انداخته باشد.»

مرد نابینا به سمت پسر لبخند زد و گفت «این جور شوخی‌ها و معامله‌ها بخشی از شروع دوستی است.» متی خجالت کشید و سرخ شد.

مرد نابینا گفت «تو در مقابل این دوستی چه می‌دهی؟  
چوب ماهی‌گیری‌ات را؟»

«مسخره نکن. این از آن معامله‌های مسخره نیست.»  
«حق با توست، نباید مسخره می‌کردم. قبلاً معامله کردن چیز مسخره‌ای بود، اما حق داری متی، حالا فرق کرده. دیگر مسخره نیست.»

«دوستم رامون<sup>۱</sup>، با پدر و مادرش توی آخرین بازار معامله شرکت کرده بودند. اما انگار نمی‌خواهد در موردش حرفی بزند.»

«پس ما هم حرفش را نمی‌زنیم. کره آب شده؟»  
متی نگاهی به ماهی‌تابه انداخت. کره آب شده بود و کم‌کم داشت رنگ عوض می‌کرد. «بله.»

«پس پیاز را بریز و یواش‌یواش هم بزن تا نسوزد.»  
متی اطاعت کرد.

مرد نابینا گفت «حالا بو کن.» متی بو کرد. عطر خوشی از پیاز بلند شد که دهان متی را آب انداخت.

سیر پرسید «بهتر از خامش نیست؟»

متی با بی‌حوصلگی جواب داد «اما زحمت دارد. کلاً آشپزی کار پُرزحمتی است.»

« کمی شکر بهش اضافه کن، خیلی کم. بگذار یک دقیقه بماند و بعد خرگوش را اضافه می‌کنیم. متی، این قدر بی‌حوصله نباش. همیشه برای همه چیز عجله داری، در حالی که نیازی به عجله کردن نیست.»

« می‌خواهم تا شب نشده بیرون بروم. کار دارم. باید زود شام بخورم و قبل از تاریک شدن هوا خودم را به جنگل برسانم.»  
 مرد ناپینا خندید. خرگوش تکه‌تکه شده را از روی میز برداشت و مثل همیشه متی مبهوت شد که چه‌طور سیر می‌دانست هر چیزی دقیقاً کجا بود و دست‌هایش درست همان جایی می‌رفت که باید می‌رفت. مرد ناپینا روی تکه‌های خرگوش آرد مالید و آن‌ها را در ماهی‌تابه گذاشت. وقتی به آن پیاز نرم، گوشت اضافه شد، فضای آشپزخانه عطر دیگری گرفت. مرد مُشتی سبزیجات به مواد داخل تابه اضافه کرد.  
 متی غرغرکنان گفت «برای تو فرق نمی‌کند هوا تاریک باشد یا روشن، اما برای من روشنی روز مهم است.»

سیر پرسید «دنبال چی هستی که حتماً باید ببینی‌اش؟» و بعد اضافه کرد «بعد از این که گوشت قهوه‌ای شد کمی آب گوشت را بهش اضافه کن که به ماهی‌تابه نچسبد.»

متی اطاعت کرد و کاسه‌ی آبی را که خرگوش قبلاً در آن پخته شده بود روی ماهی‌تابه خم کرد. مایع تیره، پیازهای خردشده، سبزیجات و تکه‌های گوشت را باهم قاطی کرد. حالا باید در ماهی‌تابه را می‌گذاشت و شعله‌ی زیرش را کم می‌کرد. غذا با شعله‌ی کم می‌جوشید و متی بشقاب‌ها را روی میزی می‌گذاشت که محل خوردن‌شان بود.

متی امیدوار بود مرد نابینا سؤالش را فراموش کرده باشد. دلش نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند. چیزی را در جنگل پنهان کرده بود که برای خودش هم معما بود. نمی‌فهمید چرا، اما سراغ چیزی می‌رفت که از آن می‌ترسید. برای لحظه‌ای به فکر معامله کردنش افتاد.

\*\*\*

بالاخره وقتی شام تمام و ظرف‌ها شسته شد و مرد نابینا با ساز سیمی‌اش روی صندلی نرمش نشست، متی به آهستگی و با این امید که مرد نابینا متوجه خروجش نشود، خودش را به در رساند. اما مرد صدای هر حرکتی را می‌شنید. متی می‌دانست که سیر حتی صدای حرکت عنکبوت روی تارهایش را هم می‌شنود.

«باز هم می‌خواهی به جنگل بروی؟»

متی آه کشید. راه فراری نبود. «تا تاریک نشده برمی‌گردم.»  
«امیدوارم. اما چراغ را روشن کن، شاید تا برگردی هوا تاریک شده باشد. یک پنجره‌ی روشن علامت خوبی برای پیدا کردن مسیر است. هنوز شب‌های جنگل را یادم هست.»

«از کی؟»

مرد لبخند زد. «از وقتی که چشم داشتم و می‌دیدم. خیلی قبل از آن که تو به دنیا بیایی.»

متی می‌دانست که بیشتر مردم از جنگل می‌ترسیدند، پس پرسید «از جنگل می‌ترسیدی؟»

«نه. فقط توهم است و بس.»

متی اخم کرد. منظور مرد نابینا را متوجه نشد. منظورش



کتاب و نوشته

## لوئیس لوری

کتاب **پیام‌رسان** قسمت سوم از مجموعه‌ای چهار قسمتی است که قسمت‌های اول و دوم آن با عنوان‌های **یخ‌تند** و **در جست‌وجوی آبی‌ها** منتشر شده است.

در این داستان شخصیت‌های دو کتاب اول یعنی یوناس، متی، کایرا و پدر کایرا حضور دارند. شش سال است که متی همراه سیر، پیر مرد نابینا در دهکده‌ای زندگی می‌کند که دروازه‌هایش به روی تازه‌واردهایی باز است که از زندگی در مجموعه‌های دیگر رنج می‌برند. اما حالا دیگر دهکده مانند گذشته نیست و اهالی دهکده می‌خواهند دروازه‌ها را به روی تازه‌واردها ببندند. یوناس تسلیم رأی مردم می‌شود اما رضایتی از این کار ندارد. پس متی را مأمور می‌کند تا پیام را به آن‌هایی برساند که عازم دهکده هستند. متی قدم در راهی می‌گذارد پرخطر و متفاوت از دیگر سفرهایش و چیزی کشف می‌کند متفاوت از بقیه‌ی کشف‌هایش.